

ترکیبش غیر از این چاره‌ای ندارد . نمی‌دانم چرا مثل بازاری‌ها مراسم عقد را به غروب انداخته‌اند ."

خانم کارسونسکی آهی کشید و گفت : "بہتر است . من ہم غروب عقد شدم . " و بہ یاد آورد کہ آن روز چقدر خوش‌منظر شدہ بود و شوہرش چہ عاشقانہ دوستش می‌داشت و حال چقدر وضع فرق کردہ است .

کنت سین یاوین *Count Singavin* بہ شہزادہ خانم جوان و زیبا ، چارسکی *Tcharsky* کہ بہ کنت گوشہ چشمی داشت ، آہستہ می‌گفت : "می‌گویند اگر کسی دہ بار ساقدوش بشود ، ہرگز خودش ازدواج نخواہد کرد . من می‌خواستم برای دہمین بار ساقدوش بشوم تا خودم را بیمہ کنم ، اما متاسفانہ دیر جنبیدم . " شہزادہ خانم چارسکی فقط با لبخندی پاسخ داد . بہ کیتی نگاہ می‌کرد و در فکر روزی بود کہ در این نقطہ در کنار کنت سین یاوین خواہد ایستاد و این شوخی را بہ یاد خواہد آورد .

شچرباتسکی جوان بہ خانم نیکلایف *Nikolayev* ندیمہ "ملکہ" می‌گفت کہ می‌خواہد برای شکون تاجی بر سر کیتی بگذارد .

خانم نیکلایف جواب داد : "عروس نباید کلاہ گیس روی سرش می‌گذاشت . " این زن از مدتہا پیش تصمیم گرفتہ بود در صورتی کہ مرد زن مردہای کہ مورد نظرش بود ، بخواہد با او ازدواج کند ، مراسم بسیار سادہی ترتیب دہد . "من اصلاً از این نمایشها خوشم نمی‌آید . "

کازنی شف با دالی حرف می‌زد و بہ شوخی بہ او اطمینان می‌داد کہ رسم مسافرت بعد از عروسی ہمگانی می‌شود ، زیرا تازہ عروس و تازہ داماد ہمیشہ کمی احساس خجالت می‌کنند .

"برادرتان می‌تواند بہ زنش افتخار کند . فوق العادہ خوشگل است .

معلمتم کہ بہ او غبطہ می‌خورید ، مگر نہ ؟ "

کازنی شف پاسخ داد : "آہ ، داریا آلکساندرونا ، دیگر از ما گذشتہ است . "

و چہرہ اش بہ نحوی غیرمنتظرانہ دہگین و جدی شد .

ابلانسکی معانی را کہ راجع بہ برہم زدن ازدواجها ساختہ بود ، برای

خواهر زنش تعریف کرد. اما او بدون آنکه گفته ابلانسکی را بشنود، جواب داد:

— "باید تاجش را صاف گذاشت."

کنتس نردستون به شاهزاده خانم لوف گفت: "حیف که کیتی این قدر بی ریخت شده، با این وجود داماد انگشت کوچک او هم نمی شود، قبول نداری؟"

— "نه، من که خیلی دوستش دارم — نه فقط به این علت که شوهر خواهر آینده من است، ببین چقدر متین و موقر است! خیلی کم پیدا می شود مردی که طرز رفتارش را در این جور مواقع بلد باشد و مضحک و مسخره نشود. ولی او نه مضحک است، نه خشک، ولی معلوم است که هیجان زده است."

— "خیال می کنم، این ازدواج را پیش بینی می کردی؟"

— "تأخدی، کیتی همیشه دوستش داشت."

— "خوب، ببینم اول کدامشان روی قالی قدم می گذارد، من به کیتی

یادآوری کرده ام."

— "هیچ فرقی نمی کند. ما زنهای مطیعی می شویم — رسم خانوادگی است."

— "بله، ولی من عمدا پیش از واسیلی *Vassily* روی فرش پا گذاشتم، تو

چطور، دالی؟"

دالی نزدیک این دوزن ایستاده بود و صدای آنان را می شنید، اما جواب نداد. سخت متاثر شده بود. چشمانش پر از اشک بود و اگر می خواست حرف بزند، به گریه می افتاد. به خاطر کیتی و لهوین شاد بود و افکارش به زمان ازدواج خودش بازگشته بود. به چهره درخشان ابلانسکی نگاه می کرد، زمان حال را از یاد برده بود و فقط عشق معصومانه جوانی خود را به خاطر می آورد. تنها خود را به یاد نمی آورد، بلکه تمامی دوستان و آشنایان زن او، از خاطرش می گذشتند. به روزهای پیروزی شان می اندیشید، به روزهایی که چون کیتی تاج هروسی به سر داشتند و با قلبی سرشار از عشق، امید و بیم، گذشته را بدرود می گفتند و به جاده رمز آمیز آینده گام می نهادند. در میان این عروسان، آنای دلبند خود را نیز یاد کرد، که از طلاق احتمالی اش چیزهایی شنیده بود. آنها

هم زمانی با همان پاکی و معصومیت با تور و بهار نارنج آنجا ایستاده بود. اما اکنون؟ زیر لب گفت: "چقدر عجیب و وحشتناک است!"

خواهران عروس، دوستان زن و بستگان تنها کسانی نبودند که جزئیات مراسم را تعقیب می‌کردند؛ زنان تماشائی، که به کلی نا آشنا بودند، برپسیده نفس از هیجان، و بیمناک از غافل شدن از یک حرکت یا حالت چهره عروس یا داماد، تماشا می‌کردند و دلسرد از بی‌علاقگی مردها، شوخی‌ها و نکته‌پرانی‌های بی‌ربطشان را پاسخ نمی‌گفتند و اغلب، نمی‌شنیدند.

— "چرا صورتش اشک‌آلود است؟ مگر به زور شوهرش داده‌اند؟"

— "به زور، آن هم به یک چنین آدم حسابی؟ شاهزاده است، مگر نه؟"

— "آنکه اطلس سفید پوشیده خواهر عروس است؟ حالا گوش کن که شماس

نعره می‌زند: (ای زن، از شوهرت اطاعت کن!)"

— "اینها سرود خوانهای چودافسکی *Tchudovsky* اند؟"

— "نه، مال شورای کلیسا هستند."

— "از نوکرشان پرسیدم. گویا داماد می‌خواهد عروس را یکسره با خودش

برده ببرد. می‌گویند ثروت هنگفتی دارد. برای همین زنش شده."

— "آه، نه، زن و شوهر خیلی خوبی می‌شوند."

— "ماریا واسیلی یونا، حالا ببین، لج کرده بودی که دیگر از آن لباسهای

پف‌دار نمی‌پوشند. به آنکه رنگ آلبالوئی پوشیده نگاه کن — می‌گویند زن یک

سفیر است. ببین دامنش چه تابسی می‌خورد... اول به این طرف، بعد به

آن طرف!"

— "عروس چقدر ظریف و ناز و خوشگل است — مثل بره‌ای که برای قربانی

درستش کرده باشند. هرچه می‌خواهی بگو، آدم دلش به حال عروس می‌سوزد."

چنین بود پرچانگی‌های زنانی که توانسته بودند خود را به درون کلیسا

بیاندازند.

۶

بعد از پایان نخستین بخش مراسم ، خادم کلیسا یک تکه پارچه ابریشمین گلرنگ را جلوی میز خطابه وسط کلیسا گسترد و درحالی که هم سرایان مزموری را در مایه‌های پیچیده و استادانه می خواندند و آواهای بم و زیر به یکدیگر پاسخ می دادند ، کشیش برگشت و عروس و داماد را به طرف فرش ابریشمین حرکت داد . اما با آن که لهوین و کیتی هردو ، به کرات شنیده بودند هرکس که اول پا روی فرش گذارد ، رئیس خانه خواهد شد ، هیچ یک از آن دو در آن لحظه در این اندیشه نبود ، حتی صدای قیل و قال و بحثی را که درگرفته بود نمی شنیدند . عده‌های عقیده داشتند که لهوین گام اول را روی فرش گذاشته و بقیه به اصرار می گفتند که هردو با هم قدم بر ابریشم نهاده‌اند .

پس از پرسشهای معمول که آیا میل به مزاجت دارند و آیا به کس دیگر قول ازدواج نداده‌اند ، و پاسخهای عروس و داماد ، که در گوشهای خودشان غریب می آمد ، بخش دوم مراسم آغاز شد . کیتی به کلمات دعا گوش می داد و می کوشید معانی آن را دریابد ، اما نمی توانست . همچنانکه مراسم ادامه می یافت ، قلب او از احساس شادی و پیروزی مالا مال می شد و تمرکز حواسش را غیرممکن می کرد .

دعا شد که "به آنان موهبت عصمت و کثرت اولاد و لذت بهره‌مندی از پسران و دختران ارزانی گردد . " بهایشان یادآوری شد که خداوند زن را از پهلوی آدم آفرید و " از این رو مرد پدر و مادرش را ترک گفته و به همسرش خویش ملحق می گردد تا چون یک روح در دو بدن شوند . " و " این راز بزرگ خلقت است " ، از درگاه باری به دعا خواسته شد که آن دورا باور و متبرک سازد ، همانگونه که اسحق و رفقه ، یوسف ، موسی و صفورا را متبرک ساخت و توفیق دیدار فرزندان و نوادگان بهایشان عطا فرماید . کیتی با شنیدن این کلمات

پیش خود گفت: "خیلی قشنگ است و همین طور هم خواهد شد." و لبخندی از سرشادی، که همه را بی اختیار به تماشای او واداشت، چهرهٔ سعادت‌مندش را روشن کرد.

هنگامی که کشیش تاجها را جلو آورد و شچرباتسکی، با دستهای لرزان در دستکش سه دکمه، تاج را بالای سر کیتی نگه داشت، از هسه سو صدای "درست بگذارید!" برخاست.

کیتی لبخندزنان زمزمه کرد: "بگذاریدش!"

لهوین او را ورندها کرد و از حالت قیافهٔ دلفریبش یکه خورد و تحت تاثیر احساس کیتی، به همان اندازه از نشاط و شادی سرشار شد.

با دلهائی سبکبار به مناجاتی که خوانده می شد، گوش دادند و صدای رعدآسای سرشعاس را به هنگام قرائت آخرین سطر شنیدند: همهٔ کسانی که بیرون بودند، بی صبرانه انتظار همین حسن ختام را می کشیدند. با دلهائی روشن، شراب سرخ گرم و آب از فنجان نوشیدند، و زمانی که کشیش، عسلی خود را عقب زد و دستهای هر دو را در دست خود گرفت و به سوی میز خطاب برد، شور و شوقشان بازهم بیشتر شد. در این اثناء صدائی بم طنین افکند: "شادی کن، ای یوشع!" شچرباتسکی و چیریکف نیز که تاجها را روی سر عروس و داماد نگه داشته بودند، و پاهایشان به دنبالهٔ لباس عروس می گرفت، لبخند می زدند و بی اندازه شادمان بودند. هرگاه کشیش می ایستاد، این دو تن، یا عقب می افتادند و یا به عروس و داماد تنه می زدند. اخگر شادی که در دل کیتی فروزان بود، گوئی به همهٔ حاضران در کلیسا سرایت کرده بود. لهوین خیال می کرد کشیش و شعاس هم به اندازهٔ او میل خنده دارند.

کشیش تاجها را از سرشان برداشت، آخرین دعا را خواند و به زوج جوان تبریک و تهنیت گفت. لهوین به کیتی نگریست و اندیشید که پیش از این، هرگز او را اینهمه زیبا و چهره اش را چنین درخشنده از شادی ندیده است. لهوین برای گفتن حرفی به او می سوخت، اما نمی دانست که تشریفات هنوز به پایان رسیده است یا نه. کشیش به یاری اش آمد و با لبخندی که بر دهان

رمهرش نقش بسته بود ، به نرمی گفت : "همسرتان را ببوسید ، شما هم شوهرتان را ببوسید . " و شمعهها را از دستشان گرفت .
 لهوین با احتیاط لبان خندان کیتی را بوسید ، بازویش را جلو برد و با احساس نزدیکی عجیبی همراه او از کلیسا بیرون رفت . باور نمی کرد ، نمی توانست باور کند ، که اینهمه ، حقیقت دارد و فقط زمانی باور آورد که نگاههای مبهوت و حجب آمیزشان تلاقی کرد . لهوین اکنون احساس می کرد که هر دو یکی شده اند . همان شب ، بعد از شام زن و شوی جوان رهسپار روستا شدند .

۷

سه ماه بود که ورنسکی و آنا با هم در اروپا سفر می کردند . و نیز ، رم و ناپل را دیده و تازه به شهر کوچکی در ایتالیا وارد شده بودند که قصد مدتی اقامت در آنجا داشتند .

پیشخدمتی خوش قیافه ، که موهای پرپشت روغن زده اش از پشت گردن به بالا به صورت فرق باز شده و نیم تنه دم دار و پیراهن سفید نقش دار پوشیده و زیورهای روی شکم گردش آویخته بود ، دست در جیب و با چشمانی به تحقیر تنگ کرده به پرسشهای آقائی که نزدیکش ایستاده بود ، پاسخهایی مختصر می داد ، که با شنیدن صدای پاهائی که از سمت دیگر مدخل به طرف پلکان می آمد ، چرخید و کنت روسی را که بهترین اتاقهای میهمانخانه را اشغال کرده بود ، شناخت . دستهایش را با احترام از جیب درآورد ، تعظیمی کرد و گفت قاصدی آمده و اطلاع داده است که کار اقامتگاه انجام گرفته و دلال قرارداد را برای امضاء آماده کرده است .

ورنسکی گفت : "آه ، از شنیدن این مطلب خوشحالم . خانم هستند یا نه؟"

— "خانم برای گردش بیرون رفته بودند ولی حالا برگشته اند ."

ورنسکی کلام نرم لبه پهنش را برداشت و دستمالش را به پیشانی و موهای

عرق کرده‌اش کشید. موهای خود را تا وسط گوش بلند کرده بود و برای پنهان داشتن طاسی جلوی سر، آن را به عقب شانه می‌زد. پس از نگاهی کوتاه به همان مرد که هنوز ایستاده و با قیافه جدی به او می‌نگریست، قصد رفتن کرد. پیشخدمت گفت: "این آقای روس دنبال شما می‌گشت."

ورانسکی با احساسی آمیخته از سرخوردگی به خاطر آسوده نبودن از دیدار آشنایان در هر نقطه، و حسرت یافتن تنوعی در زندگی یکنواختش، یک بار دیگر آن مرد را، که به راه افتاده و باز ایستاده بود، ورنانداز کرد، و در یک لحظه چشمان هردو درخشید.

— "گاله‌نیش‌چف Golenishchev!"

— "ورانسکی!"

گاله‌نیش‌چف، یکی از دوستان ورانسکی در دانشکده افسری بود. این شخص در دوران دانشجویی عضو حزب آزادی خواه بود، بدون ورود به خدمت ارتش دانشکده را ترک گفته و هرگز به خدمت دولت درنیامده بود. این دو دوست پس از ترک دانشکده از یکدیگر جدا افتاده و فقط در طول این مدت یک بار همدیگر را دیده بودند.

در همان دیدار ورانسکی مطلع شده بود که گاله‌نیش‌چف به فعالیت‌های شدید حزبی پرداخته و در نتیجه به منافع و طرز زندگی ورانسکی به نظر تحقیر می‌نگرد. از این رو ورانسکی با او به سردی رفتار کرده و رفتار تفرعن‌آمیزی در پیش گرفته بود که معنایش چنین بود: "می‌خواهی طرز زندگی مرا بیسند، می‌خواهی بیسند. برای من هیچ تفاوتی نمی‌کند: اگر میل داری با من دوست باشی، باید رفتارت محترمانه باشد." لیکن گاله‌نیش‌چف در برابر ورانسکی رفتار تحقیرآمیز و بی‌اعتنائی پیشه کرده بود. می‌شد تصور کرد که این دیدار آن دو را بیش از پیش از یکدیگر دور کرده باشد. اما اکنون هردو بعد از شناختن یکدیگر، سخت خوشحال شده بودند. ورانسکی هرگز تصور نمی‌کرد که از دیدن گاله‌نیش‌چف چنین شاد شود: شاید خودش نمی‌دانست که تا چه حد ملول است. برخورد ناخوش‌آیندشان در آخرین دیدار را از یاد برده و با خوشحالی آشکار دست به سوی

همشاگردی قدیمش دراز کرد. در چهره گالهنیش چف نیز، حالت شادی مشابهی جای قیافه ناراحتش را گرفت.

ورانسکی با لبخندی دوستانه دندانهای سفیدش را بیرون انداخت و گفت: "چقدر از دیدنتان خوشحالم."

"من اسم ورانسکی را شنیدم. ولی نمی دانستم کدام ورانسکی است. خیلی، خیلی خوشحالم!"

"بفرمائید برویم تو، بگوئید ببینم چکار می کنید."

"آه، بیشتر از یک سال است که اینجا زندگی می کنم. کار می کنم."

ورانسکی با علاقه گفت: "آه، بفرمائید برویم داخل."

و به شیوه معمول روسها، وقتی که نمی خواهند خدمتکاران گفتگوشان را بفهمند، شروع به سخن گفتن به زبان فرانسه کرد.

همچنانکه به دقت صورت گالهنیش چف را ورنانداز می کرد، به فرانسه گفت: "خانم کاره نین را می شناسید؟ با هم مسافرت می کنیم."

گالهنیش چف، با نگاهی پرسان (اگرچه کاملاً از چگونگی حال مطلع بود) پاسخ داد: "آه! نمی دانستم، و افزود: "خیلی وقت است اینجا هستید؟"

ورانسکی، که باز با نگاهی کاونده دوستش را می نگریست، جواب داد: "من؟... سه روز است." و با خود گفت: "بله، آدم متعدنی است وقضایارادرست می بیند"، از حالت صورت او و طرز عوض کردن موضوع از جانب او خوشنود شد "می توانم او را به آنا معرفی کنم."

در مدت سه ماهی که ورانسکی با آنا در خارج به سر می برد، هرگاه که با آشنای جدیدی معادف می شد از خود می پرسید که نظر آن شخص نسبت به روابط وی و آنا چگونه خواهد بود و در اغلب موارد، رابطه آن دورا "درست" درک می کردند. اما اگر از خود او و کسانی که "درست" درک می کردند، سؤال می شد که دقیقاً چه نظری دارند، توضیح چگونگی امر را دشوار می یافتند.

در واقع، کسانی که به نظر ورانسکی نظری "درست" داشتند، اصلاً هیچ نظری نداشتند، اما عموماً طرز برخوردشان، همان تلاقی اشخاص فرهیخته با

مسائل پیچیده و لاینحلی بود که زندگی مملو از امثال آن است : حفظ ظاهر می کردند و از طرح سئوالهای ناراحت کننده پرهیز داشتند . تظاهر به درک کامل مفهوم و معنای وضع می کردند و حتی بر آن صحنه می گذاشتند .

ورانسکی به فوریت دریافت که گالهنیش چف از همین نوع اشخاص است ، بنابراین خوشحالی اش از دیدار او مضاعف شد . به راستی هم وقتی که با خانم کاره نین رویارو شد ، رفتارش همان گونه بود که ورانسکی آرزو می کرد . بدون اندک تلاشی چنین می نمود که به وضوح کلیه موضوعاتی را که ممکن است منتج به ناراحتی شود ، می بیند و از آن پرهیز می کند .

گالهنیش چف که پیش از این هرگز آنا را ندیده بود ، تحت تاثیر زیبایی و تلقی ساده او از وضع و موقعش قرار گرفت . چون گالهنیش چف همراه ورانسکی وارد شد ، چهره دلربای آنا به شدت و با شرمی کودک وار سرخ شد و این حال بر گالهنیش چف بی اندازه خوش آمد ، و خاصه این نکته پسند خاطرش افتاد که آنا فوراً "ورانسکی را به نام کوچکش آلکسی نامید تا بدین ترتیب کمترین سوء تفاهمی برای این تازه آشنا پیش نیاید و ضمناً توضیح داد که قصد دارند با یکدیگر در اقامتگاهی که اجاره کرده اند و ایتالیائی ها آن را کاخ * می نامند ، زندگی کنند . این طرز تلقی صریح و ساده گالهنیش چف را خوشنود ساخت و همچنان که چهره شاد و رفتار بی پروای آنا را تماشا می کرد ، و از آنجا که هم ورانسکی و هم کاره نین را می شناخت ، گمان برد که وضع بفرنج این زن و مرد را درک می کند . خیال می کرد امری را که فهم آن برایش سخت و دشوار بود ، به خوبی درک می کند : چگونه این زن بعد از خانه خراب کردن و ترک شوهر و پسر و بدنام کردن خود می تواند این همه احساس نشاط و دل زندگی کند .

گالهنیش چف با اشاره به کاخی که ورانسکی اجاره کرده بود ، خطاب به آنا گفت : " اسم این کاخ در کتاب راهنما آمده و یکی از آخرین کارهای قشنگ تین تورهتو *Tintoretto* هم در آنجا نصب شده . "

* پالاتزو *Palazzo* ، که به فرانسه "پاله" و به انگلیسی "پالاس" و به رومانیائی "پالات" خوانده می شود . م

ورانسکی به آنا گفت: "ببین چه می گویم: روز خیلی قشنگی است - بیا برویم و یک نگاه دیگر به آنجا بیاندازیم."

آنا دم در ایستاد و با نگاهی استفهام آمیز به وورانسکی گفت: "به نظر من که خیلی خوب است. می روم کلاهم را سرم بگذارم. به نظر تو هوا گرم است؟" و باز رنگ به رنگ شد.

ورانسکی در چشمان او خواند که نمی داند وی - وورانسکی - می خواهد بر چه اساسی با گالنه نیش چف معاشرت کند و لذا بیم دارد که مبادا به دلخواه او رفتار نکرده باشد.

ورانسکی با نگاهی طولانی و پراحساس به او نگریست و گفت: "نه، آن قدرها گرم نیست."

آنا دریافت که وضع را به درستی درک کرده و دلدادهاش نیز از او راضی است. لبخندی زد و با گامهای سریع از اتاق بیرون رفت.

دو دوست نظری به یکدیگر افکندند و حالت تردید در چهره های هر دو ظاهر شد، گفتی که گالنه نیش چف، که آشکارا آنا را می ستود، میل داشت چیزی راجع به او بگوید، اما نمی دانست چه چیزی، ضمناً وورانسکی نیز از او همین انتظار را داشت، با اینهمه وحشت داشت.

ورانسکی برای آنکه حرف بزند، مطلبی پیش کشید: "که این طور. پس همین جا مانده اید؟" و چون شنیده بود، گالنه نیش چف کتابی در دست نوشتن دارد، ادامه داد: "کمان می کنم هنوز روی همان کتاب کار می کنید؟"

گالنه نیش چف از این سؤال خوشنود و اندکی سرخ شد و گفت: "بله، روی بخش دوم کتاب (دو اصل) کار می کنم. دقیق تر بگویم، هنوز مشغول نوشتن نشده ام، مدارک و مواد جمع آوری می کنم. این کتاب زمینه بسیار وسیع تری دارد و تقریباً همه مسائل را دربرمی گیرد. ما روسها نمی خواهیم اعتراف کنیم که وارث روم شرقی هستیم." آنگاه بحثی مفصل و گرم را شروع کرد.

در آغاز وورانسکی ناراحت بود، زیرا حتی بخش یکم "دو اصل" را که مولفش از آن به مشابیه اثری کلاسیک سخن می گفت، نمی شناخت. اما از آنجا که

گاله نیش چف اندیشه های خود را شرح می کرد و ورنسکی می توانست این افکار را دنبال کند ، به رغم عدم اطلاعش با دقت و توجه گوش می داد ، زیرا گاله نیش چف سلیس سخن می گفت ؛ اما در عین حال از حالت پرخاشجویانه گاله نیش چف به هنگام داد سخن دادن ، متأسف بود ، زیرا هر چه بیشتر می گفت ، چشمانش شعله بارتر می شد و با حسرتی بیشتر مخالفان خیالی را می کوبید و قیافه اش افروخته تر و آشفته تر می گردید . ورنسکی که این مرد را به مثابه جوانی باریک اندام ، پر جنب و جوش ، شوخ طبع و مهربان ، که پیوسته از همه شاگردان بالاتر بود ، به یاد می آورد ، گیج شده بود و نمی توانست علت این پرخاشگری را دریابد . آنچه بخصوص بر ورنسکی ناخوش می آمد ، این بود که گاله نیش چف به عنوان مردی صاحب مقام اجتماعی والا چرا باید به سطح شیا دانی نزول کند ، که خشم او را برمی انگیزد . ورنسکی با تأسف در می یافت که گاله نیش چف خوشبخت نیست . نشانه های اختلال ذهنی بر صورت پر حرکت و نسبتاً مطبوعش عیان بود و بدون آنکه متوجه بازگشت آنها شود ، با همان هیجان و التهاب به گفتار خود ادامه می داد .

ورنسکی ، هنگامی که آنها ، کلاه به سر و بالا پوش برتن ، و در حال بازی کردن با دسته چتر آفتابی اش ، آمد و در کنار او ایستاد ، خود را از نگاه خیره گاله نیش چف که با ساجت به او دوخته شده بود ، آسوده دید و با عشق و شیدائی به همدم زیبای خود که سرشار از شادی بود ، نگاه دوخت . گاله نیش چف که به زحمت بر خود چیره می شد ، نخست افسرده و ترش رو بود ، اما آنها ، که در آن حال در برابر همگان شاد و بانشاط بود ، زود توانست او را به شوق و شور آورد . پس از پیش کشیدن موضوع های گوناگون ، سخن را به نقاشی کشانید . گاله نیش چف در این خصوص بسیار خوب حرف می زد و آنها هم با دقت گوش می داد . هر سه تن ، پیاده به خانه استیجاری رفتند .

در راه بازگشت ، آنها به گاله نیش چف گفت : " من از یک چیز خیلی خوشحالم ، آنکسی اتاق کار قشنگی خواهد داشت . " و چون می دانست در طول اقامتشان به کرات گاله نیش چف را خواهند دید و پرده پوشی در حضور او لازم نیست ،

خطاب به ورنسکی گفت: "آلکسی، تو باید حتماً آن اتاق را بگیری."
 گالهنیش چف رو به ورنسکی کرد و پرسید: "شما نقاشی می‌کنید؟"
 ورنسکی سرخ شد و گفت: "بله، مدتها پیش نقاشی می‌کردم، حالا دوباره
 شروع کرده‌ام."
 آنا با لبخندی شادمانه گفت: "استعداد زیادی دارد. البته من منتقد
 هنری نیستم ولی کسانی که واردند، همین حرف را می‌زنند."



آنا، در این دوره آزادی و بهبود سریع، سخت احساس شادی می‌کرد و از
 زندگی لذت می‌برد و اندیشه بدبختی شوهرش، سعادت او را به زهر نمی‌آلود.
 این خاطره از یکسو بسیار سهمگین بود و از سوی دیگر، بدبختی شوهرش چنان
 سعادت برای او به بار آورده بود که جایی برای تحسر و پشیمانی باقی نمی‌گذاشت.
 خاطره حوادث پس از بیماری‌اش - آشتی با شوهر، قهر و عتاب بعد از آن،
 خبر زخمی شدن ورنسکی، ظهور ناگهانی این مرد، مقدمات طلاق، ترک
 خانمان، جدائی از فرزند - همگی، چون رویائی هذیانی می‌نمود. که ناگهان
 از آن بیدار شده و خود را در خارج و تنها در کنار ورنسکی می‌دید. اندیشه
 خطائی که در حق شوهرش مرتکب شده بود، در او احساسی برمی‌انگیخت مانند
 احساس غریقی که برای نجات خویش، غریقی دیگر را که چنگ در پیکر او زده
 است، از خود می‌رانند. آن یکی غرقه می‌شود، مسلماً، عطفی شوم، اما تنها
 راه نجات خویش است، و چه بهتر که این جزئیات منحوس به یاد آورده نشود.
 در نخستین لحظه قطع رابطه نهانی با شوهر، احساس آرام بخشش در
 خصوص رفتارش به خاطر او خطور کرده بود و حال، هرگاه به گذشته می‌اندیشید،
 این احساس را به یاد می‌آورد: "من بدون چون و چرا، این مرد را بدبخت
 کرده‌ام، اما نمی‌خواهم از نکبت او منفعت ببرم. من هم، رنج می‌کشم و خواهم
 کشید: گرانبهاترین و عزیزترین گنج‌هایم را از دست داده‌ام - خوشنامی و

پسرم را ، من خبط کرده‌ام ، بنابراین خواهان خوشبختی نیستم ، طلاق هم نمی‌خواهم : باید ننگ خودم و درد جدائی از پسرم را تحمل کنم . " وگرچه آنا صادقانه آرزوی رنج کشیدن داشت ، اما رنجی نمی‌برد . آنا و ورنسکی ، هر دو ، زیرکانه از برخورد با زنان روس در خارج احتراز می‌کردند و بدین گونه هرگز در وضعی ناهنجار گرفتار نمی‌آمدند و درهمه جا با کسانی مراوده داشتند که وانمود می‌کردند وضعیتشان را بسیار بهتر از خود آنان درک می‌کنند . حتی جدائی از پسر محبوبش ، در آغاز دل او را به درد نمی‌آورد . دخترک - فرزند دومش - بسی شیرین بود و آنا چنان به او دلبسته بود که دیگر به ندرت از پسر خود یاد می‌آورد .

شوق زیستن ، که با بهبود حالش نیروی و جلائی تازه یافته بود ، چنان شدتی داشت و اوضاع زندگی چنان به کام دل و سرشار از شادی بود که آنا خود را بی اندازه خوشبخت حس می‌کرد . هرچه بیشتر ورنسکی را می‌شناخت ، بیشتر دوستش می‌داشت . تصاحب همیشگی این مرد لذتی بر دوام بود و حضورش همیشه شادی آفرین . تمامی خصوصیات اخلاقی اش ، که آنها را پیوسته ، بهتر می‌شناخت ، ارجی وصف ناپذیر داشت . هیات ظاهرش ، که حال به کسوت غیر نظامی درآمده بود ، در نظر آنا آنچنان دلکش می‌نمود که گفتی دختری نوجوان برای نخستین بار ، عاشق شده است . هرچه را این مرد می‌گفت ، می‌اندیشید و می‌کرد ، لطیف و اصیل می‌دید . این وجد و سرور آنا را می‌هراساند : به عیبش می‌کوشید تا در او نقصی بیابد . جرات نداشت تا احساس حقارت خویش را نزد او اعتراف کند . می‌انگاشت که اگر چنین کند ، بی‌درنگ عشق ورنسکی زائل می‌شود ، و اکنون از هیچ چیز به اندازه زوال عشق او وحشت نداشت ، هرچند که این بیم و هراس بی پایه می‌بود . سپاسگزار رفتارش بود و آشکارا از این لحاظ او را می‌ستود . این مرد ، که در نظر آنا ، به یقین آینده‌ای درخشان و مقامی والا در انتظارش بود و بی هیچ تردید این مهم کامیاب می‌توانست شد ، جاه و جلال آتی خود را فدای آنا کرده و هرگز ذره‌ای ندامت از خود نشان نداده بود . بیش از هر زمان دیگر ، این زن را با عشقی پر حرمت دوست

می داشت ، و نگرانی از این لحاظ که مبادا آنها نابهنجاری وضع خویش را احساس کند ، یک دم از خاطرش محو نمی شد . او ، که عادتاً مردی مردانه بود ، هرگز نه تنها با خواستهای آنها مخالفت نمی ورزید ، بلکه در هرکجا که پای او در میان بود ، گفتمی از خویش اراده ای ندارد ، و تنها اشتغال خاطرش پیش بینی هر میل و هوس آنهاست . پس ، زن این صفت را می ستود ، هرچند که فشار انزوای و رانسکی و همان توجه و نگرانی دائم وی ، که آنها را دربرگرفته بود ، بر دوش خاطرش سنگینی می کرد .

ورانسکی زود بی برد که تحقق آرزوهایش ، از دریای بیکرانه سعادت می که چشم داشته بود ، جز قطره ای برایش بهارمغان نیاورده است و خطای ازلی و ابدی آدمی را که در عالم پندار خوشبختی را عبارت از تحقق آرزوهایش تصور می کند ، به عیان دانست .

تا مدتی پس از پیوستن زندگی خود به زندگی آنها ، و پوشیدن لباس غیرنظامی تمامی جاذبه آزادی را ، که قبلاً ، از آن بی خبر بود ، و آزادی در عشق را آزموده و خرسند بود ، اما این خرسندی دیری نپائید . به زودی در دل احساس جوشیدن چشمه آرزوهای دیگر کرد و ناخواسته به هر هوس زودگذر چنگ انداخت ، هوسی که آن را با ضرورت و هدف اشتباه می گرفت . شانزده ساعت از هر شبانه روز را می بایست به نحوی پر کرد ، آنهم در خارجه ، با فراغت کامل ، بریده از تمامی محیط و زندگی اجتماعی که در پترزبورگ آنهمه وقت می گرفت . از آنجا که در سفرهای پیشین ، از همه سرگرمی ها و تفریحات جوانان بی همسر و فرزند لذت بر گرفته بود ، حال بیم داشت که حتی به این سرگرمی ها بیاندیشد ؛ یکبار سعی در این جهت ، افسردگی نامنتظری را در آنها موجب شده بود ، که هیچ تناسبی با صرف شام به اتفاق یک دوست و دیرآمدن به خانه ، نداشت . به سبب وضع نابهنجارشان ، مراوده با روسها و یا مردم محلی نیز ، قابل تصور نبود . تماشای دیدنیها ، صرف نظر از این امر که همه چیز را دیده بود ، برای این مرد عاقل روس آن اهمیت وصف ناشدنی را که انگلیسی ها برای چنین چیزهایی قائلند ، دارا نبود .

ورانسکی ، همچون جانوری که هرچیز را به امید آنکه ، طعمه باشد ، به شتاب می‌رباید ، به کلی ناآگاهانه ، نخست به سیاست ، سپس به کتابهای جدید و آنگاه به نقاشی حمله‌ور شد .

به همان شیوه‌ای که در آغاز جوانی ، شیفته نقاشی بود ، و چون نمی‌دانست با پول هنگفت خود چه کند ، شروع به گردآوری کارهای حکاکی کرده بود ، اکنون نیز به کار نقاشی پرداخته و تمامی آرزوهای برنیامده‌ای را که ارضاء و اطفاء طلب می‌کرد ، در این کار کرده بود .

ورانسکی از استعداد شناخت هنری بهره داشت و احتمالاً ، با ذوق و مهارتی که در تقلید نقاشی داشت ، چنین می‌انگاشت که از قدرت خلاقیت ، که برای نقاشی ضرورت دارد ، بهره‌مند است .

پس از مدتی تاخیر و تعلل برای برگزیدن یکی از شیوه‌های نقاشی - مذهبی ، تاریخی یا واقع‌گرائی - به کار پرداخت . همه شیوه‌های گوناگون را می‌ستود و در هر کدام ، جاذبه‌ای می‌یافت ، اما نمی‌توانست تصور کند ، که می‌توان از مکتب‌های مختلف نقاشی بی‌اطلاع بود و مستقیماً از روح و روان الهام گرفت ، بی‌آنکه در اندیشه بود که اثر ، به کدام یک از مکتب‌های شناخته شده تعلق دارد ، و از آنجا که این نکته را نمی‌دانست ، و مستقیماً از خود زندگی الهام نمی‌گرفت ، بلکه به‌طور غیرمستقیم تفسیر نقاشان دیگر از زندگی ، بر وی اثر می‌نهاد ، چشمه الهام خود را آماده و در دسترس می‌یافت و در نتیجه به همان آسانی و سادگی پرده‌هایی می‌ساخت بسیار شبیه شیوه خاصی که می‌کوشید از آن تقلید کند .

مکتب خوش‌آیند و موثر فرانسوی بیش از هر مکتب دیگر او را به خود می‌خواند و به همین شیوه تمثالی از آنا با رخت و لباس ایتالیائی تصویر کرد و خود وی و هر کس دیگر که این پرده را می‌دید ، آن را شاهکاری به‌تصور می‌آورد .

۹

کاخ کهنسال غفلت زده با سقف‌های بلند گچ‌بری شده و نقاشی‌های روی دیوار و کف موزائیک و پرده‌های ضخیم و سنگین حریر گلداندار آویخته از پنجره‌های مرتفع، گلدانهائی که روی میزهای پادیواری قرار داشت، درهای کنده‌کاری و تالارهای غمبار پذیرائی پر از پرده‌های نقاشی، پس از آنکه ورنسکی و آنا به آنجا نقل مکان کردند، با همان هیات ظاهرش ورنسکی را به این پندار دل‌پسند دچار کرد که دیگر نه آن مالک روس وداع گفته با شغل و مقام، بلکه هنرشناسی آزموده و نقاشی فروتن است که به خاطر عشق محبوبه‌اش، به ترک دنیا و مافیها و افزون خواهی‌ها گفته است.

نقشی که ورنسکی برگزیده بود، با نقل مکان به کاخ با کامیابی کامل همراه بود، و در مصاحبت دوستانی که از طریق گالهنیش‌چف یافت و اشخاصی برجسته بودند، تا مدتی احساس خوشنودی می‌کرد. تحت تعلیم استادی ایتالیائی به مشق نقاشی از طبیعت پرداخته و در عین حال خود را به شیوه زندگی قرون وسطائی ایتالیائی دلخوش کرده و آنچنان زندگی قرون میانه ایتالیا مفتونش ساخته بود که به سبک آن زمان کلاه بر سر می‌گذاشت و شل بر دوش می‌افکند - با اینهمه، این طرز رخت پوشیدن به او برازنده بود.

یک روز بامداد ورنسکی به گالهنیش‌چف که به دیدارشان آمده بود، گفت: "ما اینجا بی‌خبر از همه‌جا زندگی می‌کنیم" و نسخهای از یک روزنامه روسی را به دست او داد و پرسید: "نقاشی‌های میخائیلوف را دیده‌اید؟" این روزنامه تازه رسیده بود و حکایت از نقاشی می‌کرد که در همان شهر به سر می‌برد و به تازگی پرده‌ای را به پایان برده بود که از آن بسیار سخن می‌رفت و پیش از آنکه از روی سه پایه نقاشی جدا شود، به فروش رسیده بود. ایسن مقاله دولت و فرهنگستان را سخت به باد انتقاد گرفته بود که چرا چنین هنرمند برجستهای

را بدون تایید و تشویق و حمایت رها کرده‌اند .

گالنه‌نیش‌چف پاسخ داد : "بله ، دیده‌ام ، البته بی‌استعداد نیست ، اما راهش اشتباه است . همان طرز تفکر ابدی ایوانف - اشتراوس *Strauss* - رنان *Renan* نسبت به مسیح و نقاشی‌های مذهبی است ."

آنا پرسید : "موضوع این پرده چیست؟"

- "مسیح در مقابل پیلات* . مسیح با واقع‌گرائی تام مکتب جدید ، به صورت یک یهودی مجسم شده است ."

سؤال راجع به موضوع این نقاشی گالنه‌نیش‌چف را به یکی از فرضیه‌های دلخواهش کشاند و سبب شد که در بحثی طولانی ، داد سخن بدهد .

- "نمی‌فهمم چطور اینها می‌توانند چنین اشتباه ناشیانه‌ای بکنند! در آثار استادان قدیم ، مسیح همیشه تجسم و تجسد معین و مشخصی داشت . بنابراین ، اگر می‌خواهند به جای خداوندگار یک انقلابی یا فرزانه را مجسم کنند ، بهتر است یک شخصیت تاریخی - سقراط ، فرانکلین ، شارلوت کردی *Charlotte Corday* هرکسی را که دلشان می‌خواهد ، انتخاب کنند ، ولی با مسیح کاری نداشته باشند . اینها چهره‌ای را انتخاب می‌کنند که نمی‌تواند موضوع نقاشی قرار گیرد ، آن وقت . . ."

ورانسکی پرسید : "راست می‌گویند که میخائیلوف خیلی تنگدست است؟" به‌عنوان یک فرهنگ‌پرور روس ، در این فکر بود که وظیفه دارد به این نقاش صرف نظر از خوبی یا بدی کارش کمک کند .

- "گمان نمی‌کنم . چون صورتگر* چیره‌دستی است . شما هیچ وقت صورتی

* پونتوس پیلاتوس ، حاکم رومی ، مصلوب کننده عیسی مسیح . م

** اصطلاح صورتگر را در برابر *Portrait-painter* آورده‌ایم : که در ادب فارسی به همین مفهوم سابقه دارد . سعدی می‌فرماید :

صورتگر نقاش چین ، رو صورت یارم ببینم
یا صورتی برکش چنین ، یا ترک کن صورتگری . م

را که از خانم واسیل چیکف *Vassilchikov* ساخته ، دیده‌اید ؟ اما شنیده‌ام که دیگر صورت‌سازی نمی‌کند ، بنابراین ممکن است وضع مالی‌اش خوب نباشد ، به عقیده من . . . "

— "نمی‌توانیم خواهش کنیم از آنا آرکادی‌یونا صورتی بکشد ؟"

آنا گفت : "چرا صورت من ؟ بعد از پرده کار خودت نقاشی دیگری نمی‌خواهم . بگذار شکل آنی را بکشد . " (آنا دختر کوچکش را به این نام می‌خواند) . آنگاه ضمن نگاه کردن به بیرون از پنجره و دیدن پرستار خوش‌سیمای ایتالیائی ، که تازه کودک را به باغ برده بود ، چنین افزود : "ببین ، آنجاست . " و سپس بی‌درنگ نگاهی سرسری به ورنسکی افکند . این پرستار زیبا ، که ورنسکی مشغول نقاشی چهره او بود ، یکی از سایه‌های تیره پنهان در زندگی آنا به شمار می‌آمد . ورنسکی این زن را مدل قرار داده بود و نوع زیبائی قرون وسطائی‌اش را می‌ستود و آنا بیم داشت نزد خود اعتراف کند که نسبت به او حسد می‌ورزد و درست به همین دلیل به پرستار و پسر کوچکش مهر و محبتی خاص نشان می‌داد . ورنسکی هم از پنجره به بیرون و آنگاه به چشمان آنا نگاه کرد و یکباره به گاله‌نیش چف گفت :

— "شما این میخائیل را می‌شناسید ؟"

— "او را دیده‌ام . موجود عجیب و بی‌سوادی است . یکی از همین متجددهای عجیب و غریبی که این روزها همه جا ریخته‌اند — بی‌اعتقادهائی که چشم و گوش بسته طرفدار فرضیه‌های بی‌خدائی و پوچ‌گرائی و ماده‌پرستی‌اند . " گاله‌نیش چف که با متوجه نبود و یا نمی‌خواست توجه کند که هم آنا و هم ورنسکی میل دارند حرف بزنند ، در ادامه سخنانش گفت : "زمانی شخص بی‌اعتقاد کسی بود که با مفاهیم دین و قانون و اخلاق بار آمده و بعد از کشمکشها و تضادهای بسیار مشکل ، بی‌اعتقاد شده بود . اما امروزه نوع جدیدی از آزاداندیشان به وجود آمده است که از قوانین و اخلاق یا مذهب ، فقط اسمی شنیده‌اند . اینها با نفی کلیه مفاهیم بزرگ شده‌اند — به عبارت دیگر توحش کامل میخائیل یکی از آنهاست . گمان می‌کنم پسر یک پیشخدمت مسکوئی باشد و هیچ تحصیلاتی

نداشته. اما وقتی که به فرهنگستان رفت و شهرتی به هم رساند، چون شخص زیرکی است، شروع به خودآموزی کرد و به چیزی روی آورد که به نظر خودش سرچشمه علم و فرهنگ است، یعنی مجلات. می دانید، در ایام قدیم اگر مردی - مثلا یک فرانسوی - میل داشت معلوماتی کسب کند، مشغول مطالعه آثار مدرسی (Classics)، الهیات، سوگنامهها (Tragedies) و فلسفه می شد - که خودتان می دانید چقدر کار فکری لازم داشت. اما این روزها یگراست به سراغ ادبیات منفی می رود و فوراً با آن همساز می شود و خیال می کند کار تمام است. تازه فقط به همین جا ختم نمی شود. در حدود بیست سال پیش این جور ادبیات آثاری از مبارزه با مفاهیم قرون و قدرتهای حاکم داشت، اما حالا دیگر به کلی منکر هر نوع موضوع قابل بحث در گذشته می شود و با گستاخی می گوید: "چیز دیگری نیست - تکامل، انتخاب طبیعی، تنازع بقا - همین و بس. من در مقاله ام . . ."

آنا که مدتی بود به غیظ با ورنسکی تبادل نگاه می کرد، و می دانست که او ذره ای به تحصیلات نقاش علاقه ندارد و صرفاً می خواهد با دادن سفارش یک تصویر به او کمک کند، کلام گاله نیش چف را برید:

"ببینید چه می گویم، بیائید به دیدنش برویم!"

گاله نیش چف با کمال میل قبول کرد. اما چون نقاش در محله دورافتاده ای اقامت داشت، تصمیم گرفتند کالسکه بگیرند.

ساعتی بعد آنا، که گاله نیش چف در کنار و ورنسکی روبه رویش نشسته بود، در ناحیه ای دورافتاده به خانهای بدمنظر رسیدند. زن دربان بیرون آمد و گفت که میخائیل میهمانانش را در کارگاه خود می پذیرد. اما اکنون در خانهاش در چند قدمی همان جاست، بنابراین، دیدارکنندگان برای او کارت فرستادند و تقاضای تماشای پرده هایش را کردند.

۱۰

هنگامی که کارتهای گاله نیش چف و ورنسکی را آوردند ، میخائیل نقاش به عادت مالوف مشغول کار بود . صبح آن روز تمام مدت در کارگاهش روی پرده بزرگی کار و پس از بازگشت به خانه با همسرش به این علت که نتوانسته بود ، زن صاحبخانه را از سر باز کند ، نزاع کرده بود .

میخائیل در پایان مجادلهای طولانی به همسر خود گفت : "بیست مرتبه به تو گفته بودم که وارد بحث نشو . تو در حال عادی احمقی ، اما وقتی که به ایتالیائی بحث وجدل می کنی احمق وحشتناکی می شوی ."

— "پس تو خودت را قایم نکن ، تقصیر من نیست ! اگر پول داشتم . . ."

میخائیل که بغض گلویش را می فشرد و گوشه‌هایش را گرفته بود ، فریاد زد : "ولم کن ، محض رضای خدا !" و به محل کار خود در پشت تیغه‌ای رفت که اتاق را دو قسمت می کرد و در را به روی خود بست . و در حالی که پشت میزش می نشست ، با خود گفت : "زنک ابله !" نگاه کیفی را گشود و با حالتی تب‌آلود روی طرحی که شروع کرده بود ، مشغول کار شد .

این مرد هرگز به اندازه زمانی که اوضاع نابسامان می شد ، خاصه هنگامی که با زنش نزاع می کرد ، با حرارت و خوب کار نمی کرد .

ضمن آغاز کار با خود گفت : "آه ، کاشکی می توانستم به جایی فرار کنم !" روی چهره مردی در حالت خشم شدید مشق می کرد . طرحی کشیده بود ، اما از آن رضایت نداشت . "نه ، آن یکی بهتر بود . . . کجاست ؟" به نزد همسرش بازگشت و با ترشوئی ، بدون نگریستن به او از دختر بزرگش پرسید ، با تکه کاغذی که به آنان داده بود ، چه کرده‌اند . طرح ناتمام پیدا شد ، اما آلوده و پراز چربی شمع . با اینهمه طرح را گرفت ، آن را روی میزش گذاشت ، عقب ایستاد و با چشمان تنگ کرده به آن خیره شد و دفعتاً لبخندی زد و دستهایش

را شادمانه تکان داد و فریاد کشید :

— "خودش است ! خودش است ! " مدادی برداشت و به سرعت مشغول ترسیم شد . یکی از لکه‌های شمع به تصویر حالتی موثر داده بود .

مشغول کشیدن حالت جدید بود که ناگهان چهرهٔ نیرومند سیگارفروشی را که چانه‌ای برآمده داشت و از او سیگار خریده بود ، به یاد آورد و طرح خود را با همان صورت و چانه کشید . با صدای بلند و شاد خندید . تصویر بی‌جان خیالش جان گرفته بود و از این بهتر نمی‌شد . این چهره ، با خطوط مشخص و پر قدرت ، زنده بود . طرح به تناسب خطوط این چهره اصلاح می‌شد : پاها را می‌شد و حتی می‌بایست از هم گشادتر کشید و حالت دست چپ باید عوض و موها به عقب برده می‌شد . با این تغییرات چهرهٔ دیگری نقش نمی‌کرد بلکه فقط به آن وضوح و صراحت می‌بخشید . نقاط مبهمی را که تا حدی نقش را محو و تار می‌کرد ، برطرف می‌کرد و هر خط تازه به سر تا پای طرح او قدرت و نیروی را می‌داد که غفلتا با لکهٔ شمع بر او عیان شده بود . به دقت مشغول اتمام طرح بود که کارت‌ها را به دستش دادند .

— "یک لحظه ، یک لحظه ! "

نزد زنش رفت .

با لبخندی محجوبانه و محبت‌آمیز به او گفت : "ساشا ، عیبی ندارد ، قهر نکن ! هم تو تقصیر داشتی ، هم من . خودم ترتیب کارها را می‌دهم . "

پس از آشتی با همسرش ، پالتو سبز زیتونی یقه‌مخملش را پوشید ، کلاهش را برداشت و به کارگاهش رفت . طرح توفیق آمیزش را فراموش کرده بود . اکنون از ملاقات این بزرگان روس ، که با کالسکه به دیدنش آمده بودند ، خوشنود و هیجان زده بود .

راجع به پرده‌های که هنوز روی سه‌پایه بود ، از اعماق دل باور داشت که تاکنون هرگز کسی چنین چیزی نقاشی نکرده است . نه آنکه کار خود را از تمامی آثار رافائل برتر می‌شمرد ، بلکه از آن رو که پیامی که در نقاشی خود رسانیده بود ، هرگز توسط کسی دیگر رسانده نشده بود . به این امر از همان آغاز کار

ایمان داشت ، معهذا ، نظرات دیگران ، هرکه باشد ، نیز برایش نهایت اهمیت را داشت . هر اظهارنظر کوچکی ، ولو هرقدر ناچیز ، که نشان می داد منتقدان حتی جزء کوچکی از آنچه را خود او در این تصویر می دید ، مشاهده کرده اند ، او را تا اعماق روانش به شور می آورد . برای تماشاگران ادراکی پیچیده تر از آن خود قائل بود و پیوسته از ایشان انتظار داشت در اثرش نکته ای کشف کنند که از دید خود وی پنهان مانده و اغلب می پنداشت که در نقد آنان این نکته را یافته است .

با گامهائی شتابنده به سمت در کارگاه رفت و به رغم اضطرابش از دیدن چهره تابناک آنا که در سایه ایستاده بود و به گفته های خشم آلود گالهنیش چف گوش می داد ، و در همان حال آشکارا میل داشت به نقاش بنگرد ، بکه خورد . اما خود درنیافت که در حال نزدیک شدن به ایشان ، تصویر آنان را درست مثل چانه مرد سیگار فروش ، گرفته و ضبط کرده است تا در آینده ، روزی به کار برد . مراجعان که با توصیفات گالهنیش چف از نقاش ، برای او حرمتی قائل نبودند ، با دیدن هیات ظاهر شخص وی ، بیشتر گیج شدند . میخائیلف مردی میان قامت و تنومند بود و کلاه قهوه ای و پالتو زیتونی رنگ و شلوار تنگش (در زمانی که شلوار پاچه گشاد باب روز بود) و بدتر از همه صورت پهن عامیانه اش که حالتی آمیخته از کمروئی و متانتی ساختگی داشت ، احساس ناخوش آیند برمی انگیخت .

نقاش ، که می کوشید بی اعتنا جلوه کند ، به مراجعان گفت : " لطفاً ، بفرمائید . " و خود به راهرو رفت ، کلیدی از جیب درآورد و در را گشود .

وقتی که وارد کارگاه شدند ، میخائیلف یک بار دیگر میهمانان خود را ورننداز و چهره ورنسکی ، خاصه چانه او را در ذهن خود ثبت کرد . با توجه به این امر

که نقاش دائم در ضمیر خود به جمع آوری مصالح و مواد می پرداخت ، گرچه با نزدیک شدن لحظه اظهار عقیده مراجعان درباره آثار او ، پیوسته آشفته تر می شد ، به دقت نشانه های تقریبا نامشهود در چهره های هر سه را دریافت و ثبت و ضبط کرد. این یارو (گالنه نیش چف) روس مقیم همین شهر است. میخائیل نام و محل ملاقات و موضوع گفتگو با او را به یاد نمی آورد. اما چهره اش را مانند همه صورتهای دیگری که دیده بود ، به خاطر داشت و ضمنا می دانست که این چهره را در مقوله قیافه های قرار داده بود که به رغم ظاهر گیرا ، فاقد احساس و تاثیراند. موی انبوه و پیشانی بسیار عریض او به چهره اش شخصی می بخشید که فقط یک احساس برمی انگیخت - حالت کودکانه و بی قراری که در میان دو ابرو ، بالای بینی تمرکز می یافت. ورنسکی و آنا را در زمره روسهای برجسته و ثروتمندی به شمار آورد که مانند همه روسهای پولدار از هنر سررشتهای ندارند ، اما خود را خیره و دوستدار هنر وانمود می کنند. "تصور می کنم تمام آثار استادان قدیم را دیده اند و حالا هنر کرده های جدید را می بینند. حتما پیش آن شیاد آلمانی و آن انگلیسی احمق ماقبل رافائل هم رفته اند و حالا به اینجا آمده اند." خوب می دانست که ناپختگان هنر (هرچه روشنفکتر ، بدتر) از تماشا ی آثار نقاشان معاصر هدفی ندارند جز اینکه بعدا بگویند که نقاشی چیزی مربوط به گذشته است و بیننده هرچه بیشتر مزخرفات امروزی را می بیند ، بیشتر معلوم می شود که استادان قدیم تقلیدناپذیرند. میخائیل همین انتظار را داشت : این حال را در چهره هاشان ، در بی اعتنائی شان ضمن تماشا و گفتگو با یکدیگر ، و نگاه بی توجهشان به هیاکل و نیم تنه ها و پرسه زدن گاهلانه شان در کارگاه ، در انتظار آنکه او پرده از روی اثر خود برگیرد ، می خواند. با اینهمه ، وقتی که مشقها را ورق می زد ، پشت دریها را کنار می کشید و روکش نقاشی را از روی پرده برمی داشت ، سخت دلواپس بود - بیشتر از آن رو که تمامی روسهای برجسته و ثروتمند در نظرش مشتی جانور احمق ، بیش نبودند ، اما در دل از ورنسکی و خاصه آنا خوش آمده بود .

با گامهای چابک به یک طرف رفت و به تصویر اشاره کرد و گفت : "لطفا

ملاحظه فرمائید: این (مسیح در حضور پیلات) است " و درحالی که خود می دانست لبانش از فرط پریشانی می لرزد ، ادامه داد: "انجیل متی ، باب بیست و هفتم ، "عقب رفت و پشت سرشان ایستاد .

در اثنائی که مراجعان با سکوت به تصویر می نگریستند ، میخائیل نیز با چشمان بی تفاوت ، چون بیگانه ای نگاه می کرد . در آن چند ثانیه از پیش یقین داشت همین تماشائسانی که او تا لحظهای قبل از ایشان نفرت داشت ، عمیق ترین و عادلانه ترین نظرها را خواهند داد . هرچه را در طول سه سال کار روی این پرده اندیشیده بود ، فراموش کرد و تمامی کیفیات آن را که برای خودش مسلم بود ، از یاد برد و با چشمان بی اعتنای این بیگانگان آن را از نو دید و در آن چیز خوبی نیافت . چهره خشمگین پیلات ، رخسار موقر مسیح ، در پیشنا و قیافه ملازمان پیلات و یوحنا را ، که ناظر حوادث بود ، در پسنا ، می دید . هر چهره که پس از آنهمه مطالعه و آنهمه خطا و تغییر با خصوصیات خاص خویش در ذهنش برآمده بود ، هر چهره که برایش آنهمه عذاب و لذت بار آورده بود ، و هر کدام به کرات جابه جا شده بود تا یک گل یکپارچه بسازد ، و تمامی سایه ها و رنگها که با آنهمه تلاش حاصل شده بود - اکنون که به چشم بیگانگان نگریسته می شد ، چیزی جز یک رشته ابتذالات تکراری نبود . تقلید ماهرانه (و حتی در قسمتهایی غیرماهرانه - چون نقصهای متعدد در آن می یافت) ای از مسیح های بی شمار ، کارتسی سین *Titian* ، رافائل و روبنس *Rubens* بود ، با همان سربازان و همان پیلات . اثری بود بی ارزش ، محقر ، بی جان ، به راستی بد و ضعیف . حق داشتند اگر در حضورش چند کلمه مودبانه می گفتند و در غیابش می خندیدند .

سکوت (اگرچه بیش از دقیقهای نپائید) برای میخائیل سخت سنگین بود و برای اینکه نشان دهد پریشان نیست ، به خود فشار آورد و به گاله نیش چف گفت :

" فکر می کنم افتخار آشنائی با شما را داشته ام . " با قیافه ای ناراحت به آنا و سپس به ورنسکی می نگریست و می کوشید تا کوچکترین جزئیات حالات

چهره‌های آن دورا به خاطر بسپرد .

گاله‌نیش‌چف بدون آنکه ذره‌ای تاسف از خود نشان دهد ، نگاه از پرده برگرفت و به نقاش دوخت و پاسخ داد : "مسلم ! در رسی Rossi همدیگر را دیدیم - یادتان هست ، همان شبی که آن دختر ایتالیائی ، راشل جدید ، بازی می‌کرد؟"

و چون پی‌برد که میخائیل منتظر شنیدن عقیده او راجع به اثر خویش است ، ادامه داد :

"پرده" شما از آخرین دفعه‌ای که دیدم ، پیشرفت زیادی کرده . مخصوصاً قیافه پیلات بیشتر از همه روی من تاثیر گذاشت . می‌شود او را خیلی خوب شناخت : آدمی پاک‌نهاد و خوب ، ولی تا مغز استخوان مامور معذور که خودش نمی‌داند چه عملی انجام می‌دهد . اما به نظر من"

چهره مرتعش میخائیل دفعتاً روشن شد ، چشمانش برق زد . کوشید حرفی بزند ، اما از فرط هیجان نتوانست و سرفه ساختگی کرد . با آنکه میخائیل برای استعداد هنرشناسی گاله‌نیش‌چف ارجی چندان قائل نبود ، و به رغم آنکه ، اظهارنظر او درباره پیلات مامور ، هرچند صحیح ، اهمیتی نداشت ، و گرچه بیان چنین مطلب جزئی ، درحالی که از موضوع اصلی ذکری به میان نیامد ، برخوردار می‌نمود ، با اینهمه ، خوشحال شد . گاله‌نیش‌چف همان اندیشه‌های را به زبان آورده بود که او قصد انتقالش را داشت و اگرچه چنین نظری امکان داشت یک در میلیون اظهار شود ، این امر از اهمیت آن در نظر میخائیل نمی‌گاست . دلش برای گاله‌نیش‌چف پر از مهر شد و افسردگی‌اش یکباره به شوق جای سپرد .

میخائیل باز کوشید حرفی بزند و از او بپرسد چگونه حالت پیلات را درک کرده است ، اما لبانش از لرزش باز نمی‌ایستاد و نمی‌توانست کلمه‌ای بر زبان آورد . ورنسکی و آنا نیز با صدائی آهسته چیزهائی گفتند - بعضاً برای آنکه احساسات نقاش را جریحه‌دار نکنند و بعضاً به خاطر آنکه از بیان مطلبی ابلهانه که ضمن سخن گفتن از هنر بسیار محتمل است ، اجتناب کرده باشند . -

میخائیل پنداشت که این پرده برآنان نیز تاثیر نهاده است ، پس به سوی آن دو رفت .

آنا گفت : "قیافه مسیح چقدر دلنشین است ! " از میان همه چهره ها ، مسیح را بیشتر پسندیده بود و آنرا نقطه مرکزی تصویر و ستایش از آن را مطبوع طبع نقاش می شمرد . "کاملا معلوم است که دلش به حال پیلات می سوزد ."

این هم یکی از میلیون ملاحظات درستی بود که می توانست راجع به پرده و چهره مسیح بیان شود . آنا گفت که مسیح به حال پیلات دل می سوزاند . دل سوزی در چهره مسیح محتوم بود ، زیرا می بایست عشق ، آشتی و آمادگی درمقابل مرگ و حالت بیهودگی کلام دراین چهره متجسم باشد . بدیهی است که حالت مامور بودن در پیلات و ترحم در مسیح وجود داشت ، زیرا یکی تجسم زندگی دنیوی و دیگری مظهر حیات معنوی بود . همه این تصورات از خاطر میخائیل گذشت و باز چهره اش از شوق درخشید .

گاله نیش چف گفت : "بله ، چقدر این قیافه خوب کشیده شده - چه حالتی ! " و بدینگونه بی پرده عدم تایید خود را از محتوی و مفهوم صورت مسیح ، فاش کرد .

ورانسکی گفت : "بله ، چیره دستی نقاش حیرت انگیز است . آن قیافه های پسندای پرده چقدر زنده اند ! " و به تلویح گفتگویی را که راجع به اظهار یاس و رانسکی از تسلط بر فن نقاشی بینشان در گرفته بود ، به یاد او آورد : "به این می گویند فن ."

گاله نیش چف و آنا تصدیق کردند : "بله ، بله ، بی نظیر است !"

این اظهار نظر درباره فن ، به رغم شور و شغف میخائیل بر او گران آمد نگاهی غضب آلود به ورانسکی افکند و چهره درهم کشید . همیشه کلمه فن را می شنید و نمی دانست مردم از آن چه درکی دارند . می دانست این کلمه به معنای قدرت ترسیم و رنگ آمیزی است و هیچ ربطی به مفهوم نقاشی ندارد . اغلب پی می برد که حتی تمجید و ستایش ، فن ، با کیفیت کار تضاد دارد ، چنانکه گوئی می توان با داشتن استعداد پرده بدی نقاشی کرد . می دانست که

برای خلق و تجسم یک اندیشه توجه و دقتی فراوان لازم است، اما در هنر نقاشی، فن وجود ندارد. اگر چیزهایی که او می‌دید، بر کودکی یا آشپز او نمایان می‌شد، آنها هم می‌توانستند آنچه را می‌دیدند، تجسم بخشند. ولی مجرب‌ترین و زبردست‌ترین نقاشان نمی‌توانند صرفاً به یاری دست‌افزارها چیزی را نقاشی کنند. به علاوه، تصور می‌کرد تا جایی که فقط به فن مربوط می‌شود، کارش چندان خوب در نمی‌آید. در تمامی آثاری که به وجود آورده بود، به نقایصی پی برده بود که چشمانش را می‌آزرد - نقایصی که بدون ضایع کردن تمامی اثر، نمی‌توانست آنها را برطرف کند و تقریباً در همه تصویرها و چهره‌هایی که ساخته بود، آثاری از کار ناقص می‌دید که پرده را تباہ می‌کرد. چنانچه نتوانند اول، موضوع را ببینند".

گاله‌نیش‌چف گفت: "اگر اجازه بدهید می‌خواهم نکته‌ای را بگویم...".
میخائیل با لبخندی اجباری گفت: "آه، خوشوقت می‌شوم که بفرمائید."
- "حرف من این است که شما یک انسان را به صورت خدا درآورداید، نه اینکه خدا را به صورت انسان. ولی، می‌دانم که عمد داشته‌اید."
میخائیل با قیافه‌ای گرفته گفت: "من نمی‌توانم مسیحی را نقاشی کنم که در روح خودم نباشد."

- "بله، اما در این صورت، اگر اجازه دهید نظرم را بیان می‌کنم... کار شما به قدری خوب است که نظر من هیچ لطمه‌ی به آن نمی‌زند، از این گذشته، این عقیده شخصی من است. از نظر شما فرق می‌کند. خود تصورات متفاوت است. مثلاً، ایوانف را در نظر بگیرید. به تصور من اگر او می‌خواست مسیح را به حد یک شخصیت تاریخی تنزل دهد، بهتر بود مایه تاریخی دیگری انتخاب می‌کرد، یک موضوع تازه و بکر."

- "ولی اگر همین موضوع برای نقاشی از همه بزرگتر و مهم‌تر باشد چطور؟"
- "اگر جستجو کنیم، مایه‌های دیگر هم پیدا می‌شود. ولی جان مطلب این است که هنر تاب بحث و جدل ندارد. و در مورد پرده ایوانف، مساله از نظر مومن و بی‌ایمان یکسان است. (آیا این خداست یا خدا نیست؟) به این

ترتیب یکپارچگی اثر از بین می‌رود. "
 - "چرا این طور باشد؟ به گمان من برای اشخاص با فرهنگ این مساله وجود ندارد."

گالهنیش چف نظر او را تصدیق نکرد و با پافشاری بر عقیده خود مبنی بر اینکه یکپارچگی اثر برای هنر ضرورت دارد، میخائیلیف را مغلوب کرد. میخائیلیف بر آشفت، اما نتوانست در دفاع از نظر خود حرفی بزند.

۱۲

آنا و ورانسکی، ناراحت از پرچانگی و اظهار فضل دوستشان، مدتی به یکدیگر نگاه کردند و سرانجام ورانسکی بی آنکه منتظر نقاش شود، برای تماشای نقاشی کوچکتری عرض اتاق را طی کرد. ورانسکی و آنا یک صدا فریاد زدند: "آه، چقدر قشنگ! چقدر جذاب! چه گوهری! چقدر جذاب!"

میخائیلیف با خود گفت: "چه چیزی این طور نظرشان را گرفته است؟" بکلی این پرده را که سه سال پیش کشیده، طعم و همه رنجها و شادیهای را که به خاطر آن چشیده و چند ماهی را که شبانه روز به چیزی غیر از آن نمی‌اندیشید، فراموش کرده بود - همان طور که تمامی آثارش را از یاد می‌برد، حتی پروای دیدنش را نداشت و فقط به این علت آن را به معرض تماشا گذاشته بود که یک انگلیسی قرار بود برای خریداری به کارگاه بیاید.

- "آه، این فقط یک مشق قدیمی مال مدت‌ها پیش است."

گالهنیش چف نیز به راستی تحت تاثیر پرده قرار گرفته بود: "ولی عالی است!"

دو پسر بچه در سایه درخت بید، ماهی می‌گرفتند. پسر بزرگتر تازه نخ را به آب انداخته و با دقت تمام محتاطانه چوب‌پنبه را از پشت بوتمای

می کشید ، پسر کوچکتر روی چمن دراز کشیده و روی آرنجهایش تکیه داده ، سر زولیده اش را در میان دو دست گرفته و با چشمان آبی رویازده به آب خیره شده بود . این پسر در چه اندیشهای بود ؟

شور و شغف ناشی از این اثر میخائیل را به شوق آورد ، اما او از توجه به کارهای گذشته بیم داشت ، لذا ، با آنکه ستایش بینندگان به وی لذت می داد ، کوشید آنان را به سوی تصویر دیگری بکشاند .

ورانسکی پرسید که آیا این تابلو فروشی است . اما در آن لحظه شور و التهاب ، به میان کشیدن مسائل مالی بر میخائیل سخت ناخوش آمد .
چهره درهم کشید و گفت : " برای فروش گذاشته شده . "

پس از رفتن مراجعان ، میخائیل جلوی پرده پیلات و مسیح نشست و آنچه را که گفته شده بود ، و آنچه را که نه بر زبان که به تلویح آمده بود ، در ذهن خود مرور کرد . و شگفت آنکه ، گفته های آنان که در هنگام دیدارشان بر او اثر گذاشته و خود نیز به چشم ایشان به کار خویش نگریسته بود ، اکنون یکسره بی اهمیت جلوه می کرد . تصویر را با دید هنری خود بررسی کرد و به یقین دانست که اثرش کامل است و در نتیجه همان حالی که برای ادامه کار لازم داشت - و در این حال کلیه علائق دیگر از میان برداشته می شد - به او دست داد .

پای مسیح اندکی کوتاه می نمود . تخته رنگ را برداشت و به کار نشست . ضمن اصلاح پا به تصویر یوحنا در پسنا ، که تماشاگران به آن توجه نکرده بودند و نقاش آن را در حد کمال می دانست ، نگاه می کرد . وقتی کار اصلاح پا تمام شد ، خواست خطوطی چند بر این تصویر بیافزاید ، اما احساس کرد که بیش از اندازه آشفته است . در حالت هیجان بسیار نمی توانست کار کند . همچنانکه در حالت سردی و بی اعتنائی ، میان حالت انتقال بین بی تفاوتی و هیجان فقط یک مرحله مناسب وجود داشت . در حال حاضر بی اندازه مشوش بود . می خواست روی تصویر را بپوشاند ، اما صبر کرد و مدتی دراز بسا لبخندی خلسه آمیز به چهره یوحنا خیره شد . سرانجام روکش پرده را انداخت و با تاسف

و بی‌رمق ، اما خوشحال به خانه رفت .

ورانسکی ، آنا و گالنه‌نیش‌چف در بازگشت ، روحیه‌ای بسیار عالی داشتند . از میخائیل و پرده‌هایش سخن می‌گفتند . کلمه " استعداد " ، که در نظرشان معنای مهارتی ذاتی و تقریباً جسمانی و مستقل از قلب و مغز داشت ، به‌کرات برزبان آنها می‌آمد تا بدین وسیله چیزی را که می‌خواستند از آن حرف بزنند اما ادراکی از آن نداشتند ، پنهان کنند . می‌گفتند استعداد او قابل انکار نیست اما این استعداد به واسطه فقدان آموزش — که نقص عمومی نقاشان روس است — نمی‌تواند شکوفا شود . اما تصویر پسران ماهیگیر در مخیله‌شان نقش بسته بود و دائم از آن یاد می‌کردند .

ورانسکی گفت : "عجب کار فوق‌العاده‌ای است ! چقدر خوب و چقدر ساده درآورده ! خودش نصف ارزش آن را هم نمی‌داند . بله ، نباید بگذارم از دستم برود ؛ باید آن را بخرم ."

۱۳

میخائیل پرده را به ورانسکی فروخت و کشیدن تصویر آنا را هم پذیرفت و در روز موعود به خانه آنان آمد و مشغول کار شد . بعد از جلسه پنجم این تصویر همگان ، خاصه ورانسکی را تحت تاثیر قرار داد ، زیرا نه تنها شباهتش فوق‌العاده ، بلکه زیبایی آنا در آن بی‌مانند بود . شگفتا که میخائیل چگونه توانسته بود این زیبایی خاص را کشف کند . ورانسکی با خود می‌گفت : "باید مثل من ، او را شناخت و دوستش داشت تا این حالت بسیار قشنگ معنوی او را دید . " اگرچه خود وی از طریق همین صورت به این حالت پی برده بود . اما این کیفیت بر او و دیگران آنچنان حقیقی می‌نمود که گمان می‌بردند همیشه از آن آگاه بودماند .

روزی ورانسکی تصویری را که خود از آنا کشیده بود ، به یاد آورد و گفت :

"من مدت‌ها زحمت کشیدم بدون اینکه نتیجه‌ای بگیرم، اما این مرد فقط با یک نگاه که به او انداخت از عهده^۱ کار برآمد! مزایای فن در همین است!"
گالهنیش‌چف به او تسلی می‌داد: "به‌موقع در فوت و فن ماهر خواهید شد."

به‌نظر او و رانسکی هم استعداد داشت و هم سواد و معلوماتش به او در هنر بینشی وسیع می‌داد. اعتقاد گالهنیش‌چف به استعداد و رانسکی را نیاز او به همدلی و تایید و رانسکی در آثار و افکار خود موکد می‌ساخت و حس می‌کرد که این تایید و تشویق باید دوجانبه باشد.

میخائیل در خانه‌های دیگر، بخصوص در کاخ و رانسکی همان مردی نبود که در خانه^۲ خویش بود. با نزاکتی خصمانه رفتار می‌کرد، گفتی بیسم داشت مبادا با کسانی که برایشان حرمتی قائل نبود، دوستی صمیمانه پیدا کند. و رانسکی را "عالی جناب" می‌خواند و به‌رغم دعوت‌های مکرر آنا و و رانسکی هرگز با آنا غذا نمی‌خورد و جز برای ادامه^۳ نقاشی به آنجا نمی‌آمد. آنا نسبت به او بسیار مهربان و از بابت تصویر خود سپاسگزار وی بود. و رانسکی در برابرش بی‌حد مودب و مشتاق شنیدن عقیده‌اش راجع به تصویری بود که خود از آنا کشیده بود. گالهنیش‌چف هرگز فرصتی را برای تزریق^۴ اندیشه^۵ هنری سالمی به میخائیل از دست نمی‌داد. با اینهمه میخائیل فاصله‌اش را حفظ می‌کرد. آنا از چشمان او اشتیاقش را نسبت به خود می‌خواند، ولی میخائیل از گفتگو با این زن پرهیز می‌کرد. هرگاه و رانسکی از پرده^۶ خود حرف می‌زد، نقاش، سرسختانه خاموش می‌ماند و به‌عیان از بحث‌های طولانی گالهنیش‌چف ملول می‌شد، اما پاسخی نمی‌داد.

۱ تزریق، غلط مشهور و تصحیف کلمه^۱ تزریق، مشتق از مصدر رزق است و در دانش پزشکی به معنای وارد کردن دارو یا غذا به بدن از راه پوست یا خون به کار می‌رود، اعراب به جای این اصطلاح کلمه^۲ تطعیم را دارند که به معنای طعام رساندن است؛ اما چون مترجم کلمه^۳ مناسب و رساننده^۴ معنایی نمی‌شناسد که جای تزریق را بگیرد، ناچار این اصطلاح غلط را به کار می‌برد. م.

رویهم رفته وقتی که میخائیلیف را بهتر شناختند ، از رفتار خویشان دارانه ، نامطبوع و آشکارا کینه آلودش خوششان نیامد و زمانی که تصویر زیبا از آن ایشان رفت و آمد نقاش قطع شد ، خوشحال شدند .

گاله نیش چف نخستین کسی بود که این احساس را بر زبان آورد که میخائیلیف به ورنسکی حسد می ورزد .

— "نمی توانیم بگوئیم حسد ، چون مسلما استعداد دارد ، ولی از اینکه مرد ثروتمندی از قشر خیلی بالا و یک کنت اصیل — آخر می دانید ، اینها از القاب و عناوین نفرت دارند — بدون هیچ زحمت خاصی می تواند از او بهتر ، یا حداقل به خوبی او که تمام زندگی اش را وقف نقاشی کرده ، کار کند ، به غیظ می آید . مخصوصا که شما تحصیل کرده هستید ولی او نه ."

ورنسکی از میخائیلیف دفاع می کرد اما در باطن گفته های گاله نیش چف را می پذیرفت ، زیرا به نظرش مردی وضع از طبقات پائین می بایست حسود باشد . دو تصویر آنا ، آنکه ورنسکی کشیده و آن دیگر که میخائیلیف رسم کرده بود ، می بایست تفاوت میان میخائیلیف و ورنسکی را به این یکی نشان دهد ، اما وی نمی توانست این تفاوت را ببیند و اثر خود را صرفا از این رو از دیوار برداشته بود که آن را پس از اتمام کار میخائیلیف ، زیادی می دانست . اما روی پرده نقاشی خود از زندگی قرون وسطائی همچنان کار می کرد ؛ و خود او ، همچنین گاله نیش چف و آنا ، آن را بسیار اثر خوبی می پنداشتند ، زیرا بسی بیش از تصویر میخائیلیف به سبک استادان قدیم همانند بود .

و اما میخائیلیف ، گرچه به تصویر آنا سخت دل بسته بود ، با اینهمه از اتمام کار بسیار مسرور شد . زیرا دیگر مجبور نمی شد به سخنان گاله نیش چف درباره هنر گوش دهد و راجع به نقاشی ورنسکی اظهار نظر کند . می دانست که نمی توان ورنسکی را از اشتغال به نقاشی بازداشت ، می دانست که وی و هر هنردوست دیگر کاملا حق نقاشی کردن دارد ، اما او از این امر نفرت داشت . نمی توان کسی را از ساختن عروسکی مومین و بوسیدن آن مانع شد . اما اگر کسی عروسک مومین خود را در بغل بگیرد و در حضور عاشقی واقعی آن را چنان نوازش کند